

خیابان قشنگ پردرختی بود. با هم راه افتادیم. خیابان حالت همیشگی خودش را داشت. گوشه‌ی خیابان‌ها از باران دیروز هنوز گل آلود بود. از جلوی مغازه آقای نقابت که رد شدیم هردوبی اختیار به داخل مغازه نگاه کردیم. آقای نقابت روی یک پیراهن خم شده بود و تند تند سوزن می زد. شاگرد داشت، ولی گاهی هوس می کرد خودش سوزن بزند و به آقا جان گفته بود وقتی لباس می دوزد فکرش بهتر کار می کند. بیشتر شعرهایش را در همین حالت سروده بود.

من و حسین برگشتیم و به هم لبخند زدیم. گفت، «فکرمی کنی چرا آقا جان این همه به آقای نقابت احترام می گذارد؟»
گفتم، «نمی دانم، می گویند روشن است.»

«درست است. لامپ دارد.»

«راست می گویند؟»

«بعله، دوتا لامپ ۲۰۰ ولت تو شکمش دارد، برای همین لاغراست.»

«ا، مسخره می کنید؟»

«نه بابا، چه مسخره‌ای، تمام چربی هایش برای همین آب شده، هیچ وقت دیده‌ای که آقای نقابت چاق باشد؟»

«خب طبعش لاغراست، مثل شما.»

حسین خندید، «نخیر طبعش لاغر نیست، ایشان لامپ دارند!»

«خانم بدرالسادات چی؟ آقا جان می گویند خانم بدرالسادات هم روشنند.»

«خب ایشان نور خالص دارند، بدون حباب.»

«ا، حسین جان، شما همه چیز را مسخره می کنید.»

خندید. به سرچهارراه رسیده بودیم و به طرف راست رفتیم. دیگر خیابان انتظام در دیدرس بود که حسین دست مرا گرفت. دستش سرد بود و من یخ کرده بودم. کاش دستم را ول می کرد. بعید نبود که مرضش به من منتقل شود، ولی نمی توانستم کاری کنم. دستم جدا از تنم به اراده‌ی حسین بود و تمام وجودم عقب می کشید. گفت، «یک کم اینجا بنشینم، خیلی بد است، بسکه خوابیدم ضعف دارم.»

دونفری به طرف جدول جوی آب رفتیم و همانجا نشستیم. گفت، مثل این که من خیلی بد کردم، اصلاً بدنم به اختیار خودم نیست، چند ماه خوابیدم؟ چهارماه؟

«یک کم بیشتر، الان تقریباً پنج ماه است.»

«عجیب است، هیچ حواسم نبود.»

نشسته بودیم و به رهگذرها نگاه می کردیم و اتوبوسها که به سرعت در رفت و آمد بودند. فریاد چغاله بادام فروش فضا را پر کرده بود و یک زن چادری با ناز از آنسوی خیابان می رفت و حسین با لبخند به او نگاه می کرد. پیرمردی کوشش می کرد با کمک دیوار و عصا قدم به قدم جلو برود و هر قدمش قرنی به نظر می رسید. سنگینی نگاه‌های هردوی ما را متوجه پشت سرمان کرد. دختر سرهنگ می آمد، کشیده و مغرور و نگاهش به ما بود.... حسین دستپاچه بلند شد. معلوم بود دلش نمی خواهد دختر او را به این حال ببیند. دختر رویش را به طرف مغازه‌ها برگرداند. نور سبز و آبی و قرمز چراغهای بستنی فروش در پیاده رو منعکس بود و دختر در جاده‌های قوس و قزحی می رفت.....

برگرفته از رمان «سگ و زمستان بلند، نوشته شهرنوش پارس‌پور».